

## فصل سیزدهم:

## بازگشت به روسیه

ارتباط من با اقلیت کنگره ی دوم عمری کوتاه داشت. در اثنای همان ماه های نخست، در داخل این اقلیت دو جریان جدا از هم نمایان شد. می کوشیدم تا زمینه ی اتحاد دوباره ای را با اکثریت فراهم آورم، چرا که انشعاب را به عنوان حادثه ای پُراهمیت ولی زودگذر تلقی می کردم، لاغیر. برای دیگران انشعاب ناشی از کنگره ی دوم، نقطه عزیمتی بود در مسیر فرصت طلبی. من تمامی سال ۱۹۰۴ را در کلنجار رفتن سیاسی و سازمانی با رهبران منشویکی گذراندم. همه ی این کشمکش ها بر سر دو نکته بود: موضع ما در برابر لیبرالیزم و موضع ما در برابر بلشویکی. من با تمام قوا با تحاشیی که لیبرال ها از تکیه بر توده ها می کردند، مبارزه می کردم و هم زمان با این امر شدیداً خواستار اتحاد هر دو فراکسیون سوسیال دموکراتیک بودم. در سپتامبر خروج خود را از اقلیت رسماً اعلام کردم، اقلیتی که در حقیقت از ماه آوریل به بعد دیگر بدان تعلق نداشتم. در این زمان چند ماهی جدا از مهاجران روس در مونیخ زنده گی کردم که آن روزها آزادوارترین و

هنری ترین شهرها قلمداد می شد. من سوسیال دموکراسی باواریا، گالری های مونیخ و طراحان «سیمپلی سی سی موس<sup>۱</sup>» را خوب می شناختم.

درست در همان روزهای کنگره، تمام جنوب روسیه را امواج اعتصاب فرا گرفته بود. خروش روستائیان برخاسته بود. بی آرامی در دانشگاه ها می جوشید. جنگ ژاپن و روسیه چند صبحی جنبش را متوقف ساخت: شکست نظامی تزاریزم به صورت موتور زورمند انقلاب درآمد. مطبوعات بیش از پیش جسور شدند. عملیات تروریستی رو به افزایش نهاد. مسائل اساسی انقلاب در دستور روز قرار گرفت. برای من مفاهیم انتزاعی با محتوای اجتماعی آمیخته شد. منشویک ها، به ویژه ورا زاسولویچ، هر چه بیشتر امیدشان را به لیبرال ها بسته بودند.

حتی پیش از کنگره، پس از یکی از جلسات شورای نویسندگان در قهوه خانه ی لاندو، ورا زاسولویچ با لحن خاص خود شکوه می کرد که ما به لیبرال های زیادی حمله می کنیم. این ضعیف ترین نقطه ی او بود: «به بینید این ها چقدر به خود زحمت می دهند.» لنین را مخاطب قرار داده بود، اگرچه مستقیماً به وی نگاه نمی کرد: «شترووو می خواهد که لیبرال های روس با سوسیالیزم قطع رابطه نکنند، وگرنه به سرنوشت لیبرالیزم آلمان دچار می گردند، بهتر است که آن ها از رادیکال سوسیالیست های فرانسه پند به گیرند.»

لنین گفت: «یک دلیل بیشتر، برای این که حسابی بزنیمشان.» پوزخند می زد و قصدش این بود ورا زاسولویچ را عصبانی کند. زاسولویچ شگفت زده و

<sup>۱</sup> - Simplicissimus روزنامه ای فکاهی در آلمان که هنوز هم منتشر می شود. م.

نومید گفت: «این هم شد حرف، آن ها دست به سوی ما دراز می کنند، ما بزنیمشان.»

من در این مسأله با لنین کاملاً هم داستان بودم و با گذشت زمان در این رأی خود استوارتر می شدم. طی مبارزات سائنی لیبرال ها که آخر به بن بست رسید، در پائیز ۱۹۰۴ این سؤال را طرح کردم: «چه باید کرد؟» و پاسخ دادم: «چاره در یک اعتصاب عمومی است که قیام پرولتاریا را که در رأس توده ی مردم علیه لیبرالیزم قرار می گیرد به دنبال داشته باشد.» این امر گودالی را که بین من و منشویک ها پدید آمده بود عمیق تر ساخت.

در ۲۳ ژانویه ی (۱۹۰۵) از سفری که به منظور سخن رانی انجام داده بودم، به ژنو باز می گشتم، خسته و کوفته و شب را بی خواب در قطار به سر برده؛ پسرکی روزنامه ی دیروز را به من فروخته بود. در این روزنامه از حرکت دسته جمعی کارگران به سوی کاخ زمستانی سخن می رفت. من چنین نتیجه گرفتم که این کار هنوز عملی نشده است. پس از تقریباً دوساعت به دفتر ایسکرا رفتم. مارتوف را دیدم سخت برآشفته. پرسیدم: «عملی نشد؟» او، انگار که می خواهد به من یورش بیاورد گفت: «چطور عملی نشد؟ تمام شب را برای خواندن تلگراف های تازه در کافه گذراندیم. آره، نمی دانید، به بینید، این ها... این ها» روزنامه را جلو چشم من گرفت. من سطور نخست گزارش تلگرافی مربوط به یک شنبه خونین را خواندم.

خبر مثل پتک بر سرم فرود آمد. اقامت بیشتر در خارجه را جایز ندانستم. پس از کنگره با بلشویک ها دیگر ارتباطی نداشتم. با منشویک ها هم از لحاظ سازمانی قطع رابطه کرده بودم. تنها راهی که برایم مانده بود این بود که مستقلاً وارد عمل شوم. به یاری دانشجویان گذرنامه تهیه کردم. من و زلم که

در پانیز ۱۹۰۴ به خارجه برگشته بود، به سوی مونیخ حرکت کردیم. آن جا نزد پاروس<sup>۲</sup> منزل کردیم. نوشته ای خطی را خواند که مربوط به حوادث تا نهم ژانویه بود، و از هم شکفت: «حوادث، این پیش گونی ها را کاملاً تأیید کرده اند. اکنون هیچ کس جرأت انکار این مسأله را ندارد که اعتصاب عمومی مبنای شیوه ی مبارزه است. نهم ژانویه، این نخستین اعتصاب سیاسی است. فقط کافی ست به گویم که انقلاب در روسیه منجر به روی کار آمدن حکومت کارگری دموکراتیک خواهد شد.» پاروس در همین زمینه پیش گفتاری بر بروشور من نوشت. بدون شک پاروس در پایان قرن پیش و آغاز قرن حاضر، در میان مارکسیست ها چهره ای درخشان بود. او به اسلوب مارکسیستی تسلط کامل داشت، نگاه اش دوربین بود و مسائل پُراهمیت جهانی را می دید. جسارت اندیشه اش، دست به دست شیوه ی نگارش مردانه و نیرومندش داده و از او نویسنده ای به راستی برجسته ساخته بود. آثار نخستین او مرا با مسائل انقلاب اجتماعی آشنا ساخت و به قدرت رسیدن پرولتاریا را از یک هدف نهانی، به خوبی به یکی از وظایف عملی عصر ما تبدیل کرد. متأسفانه در وجود او چیزی غیرقابل محاسبه و غیرقابل اعتماد وجود داشت. از همه ی این ها گذشته، سراسر وجود این انقلابی را آرزوی شگرف فرا گرفته بود: ثروتمند شدن. در آن سال ها این آرزو را با دریافتش از انقلاب اجتماعی پیوند می زد. شکوه کنان می گفت: «پرولتاریا لاغر است. حتی به گوش بیل<sup>۳</sup> هم فرو نمی رود. ما مارکسیست های انقلابی به یک روزنامه ی بزرگ نیاز داریم که در عین حال به سه زبان اروپایی انتشار یابد. برای این کار پول لازم ست. پول فراوان.» بدین گونه بود که در این سر بزرگ و سنگین، اندیشه ی انقلاب

<sup>۲</sup> - Parvus  
<sup>۳</sup> - Bebel

اجتماعی با آرزوی ثروت به هم بافته می شد. پاروس کوشید تا در مونیخ بنگاه انتشاراتی دایر کند. ولی پایان این کار برایش اندوه گین بود. سپس پاروس به روسیه سفر کرد و در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت جست. وی، با وجود ابتکار و بُرنده گی فکر، هیچ گاه خواص یک رهبر را از خود بروز نداد.

پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ سقوط پاروس نیز آغاز شد. از آلمان به وین و از آن جا به استانبول رفت و این سفر مصادف شد با جنگ جهانی. پاروس طی جنگ به یاری برخی دوز و کلک های تجاری، خیلی زود ثروتمند شد. در همان ایام به عنوان بشارت دهنده ی رسالت مترقیانه ی میلیتاریزم آلمان، در صحنه ظاهر شد و برای همیشه از چپ ها برید و یکی از الهام دهنده گان منتهی الیه جناح راست سوسیال دموکراسی آلمان گشت! نیازی به گفتار نیست که من از آغاز جنگ به بعد همه ی مناسباتم را با وی قطع کردم؛ مناسبات سیاسی و شخصی را.

من و سدوا از مونیخ رهسپار وین شدیم. سیل مهاجران دوباره به روسیه سرازیر می گشت. ویکتور آدلر کاملاً در مسائل مربوط به روسیه حل شده بود: برای مهاجران، پول، گذرنامه و آدرس...، فراهم می کرد... در خانه ی او یک سلمانی چهره ی ظاهری مرا که جاسوسان روسی در خارج خوب می شناختند، عوض کرد. آدلر گفت: «من هم اکنون از اکسلرود تلگرامی دریافت کرده ام که گاپون<sup>۴</sup> به خارجه آمده و خود را سوسیال دموکرات معرفی کرده است. افسوس... اگر برای همیشه ناپدید می شد، در شمار چهره های افسانه ای تاریخ می ماند. او در خارجه، فقط هیکلی مسخره است.» در حالی

<sup>۴</sup> - Gapon کشیش روسی (۱۹۰۶-۱۸۷۰) و سخن وری چیره دست که با پلیس مخفی تزاریزم رابطه داشت. سازمانی کارگری تشکیل داد که در حدود ۹۰۰۰ نفر عضو داشت. در سال ۱۹۰۶ به دست سوسیال رولوسیونرها کشته شد. م.

که در چشمانش برقی می درخشید که از شدت تمسخرش می کاست، افزود: «بهتر است که این جور آدم ها در زمره ی شهدای تاریخ باشند تا رفقای حزبی آدم...»

خبر کشته شدن شاه زاده سرگیوس را این جا شنیدم. امواج حوادث از یک دیگر پیشی می گرفتند. مطبوعات سوسیال دموکراتیک نگاه خود را به شرق معطوف می کردند. زخم قبل از من رفت تا در کیف خانه ای فراهم کند و ارتباطات را برقرار سازد. من با گذرنامه ی سربازی به نام آربوف، که برگ خاتمه ی خدمتش را گرفته است، در ماه فوریه وارد کیف شدم. طی چند هفته اقامت در کیف، مدام در حال خانه عوض کردن بودم: نخست نزد وکیل دادگستری جوانی منزل کردم که از سایه ی خودش هم می ترسید، بعد نزد یکی از استادان دانشکده ی فنی، و عاقبت نزد بیوه ای لیبرال. من حتی مدتی خود را در یک درمانگاه چشم پزشکی مخفی کردم. پرستار به دستور پزشک بیمارستان که به راز من آگاه بود، پاهای مرا استحمام می کرد و داروهای بی ضرر در چشمم می ریخت. من از دو لحاظ در برابر قوانین عصیان کرده بودم: اعلامیه ها را پنهان از نظر پرستار می نوشتم که سخت مراقب بود که چشماتم را خسته نسازم. پرفسور، پس از آن که دست یار مزاحمش را دست به سر می کرد، در وقت عیادت از بیماران، به هم راه خانم پزشکی که به وی اطمینان داشت، به اتاق من می آمد و در و پنجره ها را به بهانه ی این که می خواهد چشم های مرا معاینه کند، می بست. سپس هر سه محتاطانه می خندیدیم.

پرفسور می پرسید: «سیگار دارید؟» پاسخ می دادم: «بله قربان.» «جیره کافی ست؟» «جیره کافی ست.» باز خنده شروع می شد. معاینه بدین ترتیب

انجام می گرفت و من دوباره سرگرم نوشتن می شدم. این زنده گی برایم موجب تفریح بود. فقط از تزویر با پرستار پیر که با دل سوزی پاهایم را می شست، احساس شرمنده گی می کردم.

آن روزها در کیف چاپ خانه ی مخفی معروفی بود که با وجود بگیر و به بندهای پیاپی، چند سالی در برابر چشم ژنرال ژاندارمری، نوویتسکی، دوام آورده بود. در همین چاپ خانه بود که در ۱۹۰۵ اعلامیه های من به چاپ رسید. ولی اعلامیه های بزرگ تر را به مهندس جوان، کراسین، می دادم که در کیف شناخته بودمش. کراسین عضو کمیته ی مرکزی بلشویکی بود و چاپ خانه ی مخفی مجهزی در قفقاز در اختیار داشت. در کیف اعلامیه هائی نوشتم که با وجود شرایط مخفی، در این چاپ خانه به نحو شایسته ای چاپ شد.

آن روزها انقلاب و حزب هر دو جوان بودند. در انسان ها و رفتارشان خامی و بی تجربه گی به چشم می خورد. بدیهی است کراسین هم از این قاعده مستثنی نبود. ولی در او چیزی با ثبات، مصمم و اداره کننده وجود داشت. مهندسی بود که شغل مهمی داشت، مورد احترام بود و دوستان و آشنایان مختلفی داشت که برای انقلابیون جوان در آن روز معمول نبود. کراسین با نواحی کارگرنشین، با خانه ی مهندسان، با کارخانه داران لیبرال مسکو، با دایره ی نویسندگان- خلاصه با همه جا ارتباط داشت. خوب بلد بود همه ی این ها را با یک دیگر تلفیق کند و امکاناتی عملی داشت که برای دیگران دست نیافتنی بود. کراسین در ۱۹۰۵، در کنار کارهای عمومی حزب، خطرناک ترین وظایف را به عهده داشت: رهبری گروه های نبرد، خرید اسلحه، تهیه ی مواد منفجره و غیره. کراسین با وجود افق دید گسترده اش، در سیاست و اصولاً در زنده گی آدمی بود اهل ارتجال. قدرت او نیز در همین

بود و عیبش هم. رنج گردآوری دانش به سالیان آموزش سیاسی، ارزیابی نظری تجارب، نه، او اهل این حرف ها نبود؛ چون انقلاب سال ۱۹۰۵ امیدها را برآورده نساخت، جای خود را در وی به الکتروتکنیک و صنعت داد. کراسین در این قلمرو خود به عنوان انسانی با استعداد خارق العاده نشان داد. بی شک پیروزی های بزرگش به عنوان مهندس، موجب ایجاد رضایت شخصی در وی می شد. با انقلاب اکتبر، با عدم تفاهمی دشمنانه، رو به رو شد. مدت ها به توانایی ما، در غلبه بر نابسامانی ها با بدبینی می نگریست، ولی بعدها در امکانات وسیع کار غرق شد.

در سال ۱۹۰۵ ارتباط من با کراسین برایم حکم گنجی واقعی را داشت. میعادگاه ما پترزبورگ بود. من نشانی کسانی را که می شد برای هدف های انقلابی از آنان استفاده کرد، گرفتم. نخستین و مهم ترین این نشانی ها خانه ی الکساندر الکساندروویچ لیتکنس پزشک مدرسه ی توپ خانه ی کنستانتین بود. سرنوشت، سال های متمادی ارتباطی نزدیک میان من و خانواده ی وی برقرار کرد. در روزهای بحرانی ۱۹۰۵ چندین بار شب و روز در خانه ی آن ها پنهان شدم. در خانه ی پزشک، پیش چشم نگهبان، کسانی به دیدار من می آمدند که هیچ یک تا آن روز پای شان بدان مدرسه نرسیده بود. ولی کارگران آن جا به پزشک سخت علاقه مند بودند. کسی مرا لو نداد و همه چیز به خیر گذشت. پسر بزرگ تر دکتر آن وقت هیجده سال داشت و عضو حزب بود. وی چند ماه بعد رهبری قیام دهقانان را در ایالت ارلف<sup>۰</sup> به عهده گرفت. ولی اعصابش تاب آن همه تلاطم ها را نیاورد و در اثر بیماری جان سپرد.

پسر جوان تر که یگراف نام داشت، آن روزها هنوز به دبیرستان می رفت. بعدها نقش با اهمیتی در جنگ داخلی بازی کرد و در کارهای فرهنگی جمهوری اتحاد شوروی نیز شرکت جست. وی نیز در سال ۱۹۲۱ در کریمه به دست راهزنان به قتل رسید.

من در پترزبورگ رسماً به اسم مالکی به نام «ویرکنتیف» زنده گی می کردم. در حوزه های انقلابی، به نام پتر پتروویچ رفت و آمد داشتم. از حیث سازمانی به هیچ گروهی بسته گی نداشتم. هم چنان با کراسین که طرف دار آشتی بلشویک ها و منشویک ها بود هم کاری می کردم و این موقعیت او در متن حالت آن روزگار من، ما را به هم نزدیک کرده بود. در عین حال با گروه منشویک های آن جا که آن وقت خیلی انقلابی بود ارتباط برقرار ساخته بودم. این گروه در اثر نفوذ من روشی انقلابی پیش گرفته بود و همین موجب شد که با ارگان رهبری خود در خارج به مخالفت به پردازد.

ولی گروه منشویک ها به زودی تار و مار شد. دوبروسکوک که عضو فعال این گروه بود، چنان که بعدها دیدیم، خراب کار از آب درآمد. می دانست که من در پترزبورگ مسکن دارم و مرا می شناخت. زخم در جلسه ی اول ماه مه در جنگل دست گیر شد. ناچار شدم برای مدتی خاک روسیه را ترک کنم. در تابستان به فنلاند سفر کردم. این سفر در زنده گی سیاسی من تنفسی پدید آورد. اوقات خود را به کارهای ادبی و گردش های کوتاه می گذراندم. نوشته ی روزنامه ها را می بلعیدم، گروه بندی جناح ها را به دقت مورد مطالعه قرار می دادم و واقعیات را گروه بندی می کردم.

در این ایام بود که بینش من درباره ی نیروهای جامعه ی روس و دورنمای انقلاب روس شکل قطعی به خود گرفت. در آن روزها نوشتیم: «روسیه

در آستانه ی انقلابی بورژوا-دموکراتیک قرار دارد. مبنای این انقلاب را مسأله ی کشاورزی تشکیل می دهد. قدرت از آن طبقه و حزبی است که به تواند روستائیان را علیه تزاریزم و مالکان بزرگ رهبری کند. این کار نه از لیبرالیزم و نه از روشن فکران دموکرات ساخته است. رسالت تاریخی این ها به پایان رسیده است. پرولتاریا صحنه ی انقلاب را اشغال کرده است. فقط سوسیال دموکراسی است که می تواند، به یاری کارگران، دهقانان را رهبری کند. این مسأله برای سوسیال دموکراسی رسیدن به قدرت را در روسیه از همه ی کشورهای دیگر غرب سریع تر می کند. وظیفه ی سوسیال دموکراسی تکمیل کردن انقلاب دموکراتیک است. پس از در دست گرفتن قدرت، حزب پرولتاریا نمی تواند به برنامه ی دموکراتیک قناعت کند. ناچار است به اقدامات سوسیالیستی دست به زند. این که در این راه تا چه حد پیش خواهد رفت تنها به تناسب نیروها در داخل کشور مربوط نیست، بلکه به موقعیت بین المللی نیز بسته گی دارد. خطوط اساسی استراتژیک از سوسیال دموکراسی می خواهد تا بر سر رهبری دهقانان مبارزه ی آشتی ناپذیری را با لیبرالیزم آغاز کند و خود را، در جریان انقلاب بورژوازی، برای به دست گرفتن قدرت آماده سازد.»

مسأله ی دورنماهای کلی انقلاب با مسائل تاکتیکی ارتباط داشت. شعار اصلی حزب تشکیل و ایجاد دستگاهی بود که به تواند قدرت را پس از به دست آوردن تثبیت کند. جریان مبارزه ی انقلابی روشن ساختن این موضوع را روز به روز ضروری تر می ساخت. دور نمای قیام توده ای که رهبری آن با پرولتاریا باشد خود به خود مسأله ی حکومت موقت انقلابی را مطرح می ساخت. نقش رهبری کننده ی پرولتاریا در انقلاب می بایست در حکومت

موقت انقلابی نیز میدان تعیین کننده ای برایش باز کند. این موضوع در میان سران حزب موجب اختلاف عقیده ی شدید شد و بین من و کراسین هم. من در نوشته های خود از این اصل دفاع می کردم که غلبه ی کامل انقلاب بر تزاریزم می بایست قدرت را به پرولتاریای متکی بر دهقانان انتقال دهد یا زمینه ی این انتقال را بلاواسطه فراهم آورد. کراسین از طرح سؤال، بدین روشنی و بدین قاطعی، وحشت داشت. شعار حکومت موقت انقلابی را، قبول داشت و نیز برنامه ای را که طرحش را ریخته بودم. ولی مخالف این بود که از هم اکنون مسأله ی اکثریت پرولتاریا در حکومت موقت انقلابی تعیین گردد. تز من بدین شکل در پترزبورگ چاپ شد و کراسین پذیرفت که در کنگره ی مشترکی که می بایست در ماه مه در خارجه تشکیل شود از آن دفاع کند. اما کنگره ی مشترک تشکیل نشد. کراسین در کنگره ی حزب بلشویکی شرکت فعال کرد و در شوری که بر سر حکومت موقت در گرفت، نظر مرا به عنوان تصحیحی بر قطع نامه ای که لنین تهیه کرده بود عرضه کرد. این واقعه از لحاظ سیاسی آن قدر جالب توجه است که من از صورت جلسه ی کنگره ی سوم، مطالب پائین را نقل می کنم:

کراسین گفت:

«در مورد قطع نامه ی رفیق لنین باید گفت که نقص آن در این است که به مسأله ی پس از حکومت موقت نمی پردازد و به رابطه ی بین حکومت موقت و قیام مسلحانه به روشنی اشاره نمی کند. در حقیقت قیام توده ی مردم، حکومت موقت را به عنوان یک ارگان مستقر می سازد... من نظریه ی مندرج در قطع نامه را که حکومت موقت باید پس از پیروزی قطعی قیام

مسلحانه و پس از سقوط تزاریزم قدم به عرصه ی وجود نهد، نادرست می دانم. نه، حکومت موقت در جریان قیام به وجود می آید و از طریق شرکت در آن و رهبری سازمان دهنده ی آن، پیروزی را تأمین می کند. من این را ساده لوحانه تلقی می کنم که سوسیال دموکراسی می تواند هنگامی در حکومت موقت شرکت کند که استبداد کاملاً شکست خورده باشد. کسی که خود بلوط ها را از آتش در می آورد دیگر به فکر تقسیم کردن آن با دیگران نخواهد بود.»

این ها همه کلمه به کلمه از قلم من جاری شده است. لنین که در گزارش اصلی خود فقط به تجزیه و تحلیل نظری پرداخته بود سخنان کراسین را با علاقه مندی تعقیب کرد. او چنین گفت:

«من روی هم رفته عقاید رفیق کراسین را تأیید می کنم. بدیهی است که به عنوان نویسنده جنبه ی ادبی مطلب را مورد توجه قرار دادم. رفیق کراسین در مورد اهمیت هدف مبارزه کاملاً درست می گوید و من با آن موافقم. انسان نمی تواند مبارزه کند، بی آن که مقامی را که بر سر آن مبارزه می کند به اشغال خویش درآورد...»

بر اساس این تبادل نظرها در قطع نامه تغییراتی داده شد. تذکر این نکته، زیادی نیست که قطع نامه ی کنگره ی سوم درباره ی حکومت موقت، صدبار به عنوان حربه ای علیه «تروتسکیزم» به کار رفته است. «پروفسورهای

«سرخ» استالینیست اطلاع ندارند که علیه من، به عنوان حربه ی نینیزم سخنانی را به کار می برند که من خود آن ها را نوشته ام. محیطی که من در فنلاند در آن زنده گی می کردم کمتر خاطره ی انقلاب مداوم را بیدار می ساخت: بلندی، درخت های کاج، دریاچه ها، هوای لطیف خزان، آرامش. در اواخر سپتامبر بیشتر به درون این سرزمین راه گشودم و در جنگلی کنار دریاچه، در پانسیون تنهای «روها»<sup>۱</sup> اقامت گزیدم. این پانسیون بزرگ در پائیز سخت خالی بود. نویسنده ای سوئدی و یک زن هنرپیشه ی انگلیسی چند روزی را آن جا با هم گذراندند و بی آن که پول اقامت چند روزه ی خود را به پردازند، رفتند. مرد صاحب پانسیون آن ها را تا هلسینگفورس تعقیب کرد. زن صاحب پانسیون سخت بیمار بود. قلبش را فقط شامپاتی به کار می انداخت. اصلاً ندیده بودمش. در غیاب شوهرش مرد. جسدش در اتاق روی اتاق من قرار داشت.

پیشخدمت پیر به دنبال شوهر به هلسینگفورس رفت و فقط پسر بچه ای به کارهای پانسیون رسیدگی می کرد. برف سنگینی می بارید. کاج ها کفن پوش شده بودند. پانسیون مرده بود. پسرک همیشه در آشپزخانه ای بود که در گوشه ی زیرزمین قرار داشت. بالا جسد زن مرده بر زمین مانده بود. تنها بودم. همه ی این ها با هم به راستی «روها» معنی می داد. نه روحی، نه فریادی. می نوشتم و به گردش می رفتم، غروب ها پستچی بسته ای از روزنامه های پترزبورگ را می آورد. من یکی را پس از دیگری ورق می زدم. گوئی توفان خشمگین از پنجره ی باز به درون هجوم می آورد. موج اعتصاب بالا می گرفت، گسترش می یافت و از شهری به شهر دیگر سرایت می کرد.

<sup>۱</sup> - به زبان فنلاندی، آرامش. م.

در خاموشی هتل صدای کاغذ روزنامه در گوشم مانند غرش بهمن بود. انقلاب به حرکت درآمده بود. از پسرک خواستم تا صورت حسابم را بیاورد. اسبی سفارش دادم و «آرامش» را برای رو به رو شدن با بهمن ترک گفتم. غروب روز بعد بود که در تالار سخن رانی انستیتوی پلی تکنیک بر کرسی خطابه رفتم.

### ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳